

♥ بنام خداوندی که هر آنچه که دارم از اوست ♥

عشق وجود ندارد

شروع رمان.....

هر لحظه‌ای که می‌گذشت نفس کشیدن برایش سخت‌تر می‌شد و
تپش قلبش کندتر می‌شد

تنها دلخوشی‌اش خوشحال نبودن و نخندیدن خان در طول شب
بود

عروس خان می‌خندید.....کنار خان می‌خندید.....عروس خان
مستانه می‌خندید

لحظه‌ای که خان لبانش را کش داد تا لبخند بزند نفسش رفت

خان هم بالاخره خندید و تنها دلخوشی همتای بیچاره را به خاک
برد

پس چه؟ انتظار داشت داماد در روز عروسی خوشحال نباشد؟

لعنت بر خودش!

چرا وکیل شد؟ چرا وکیل یک خان شد؟ اصلاً چرا به این روستا آمد؟!

نانش کم بود یا گرسنه مانده بود در عمارت دَرَنَدَشت پدربزرگش؟

قطره اشکی که بعد از سال‌ها بر گونه‌اش چکید گواه عشق
آتشین‌اش نسبت به خان را می‌داد

خانی که مرد بود از هر مردی.....به جرئت می‌توانست بگوید در
مردی و جوانمردی دست هر مردی را از پشت بسته بود

نامردها نه ها مردها!

خانی که اصلاً شبیه خان‌ها نبود

میان گریه‌هایش خندید

نگاهشان می‌کرد و عذاب می‌کشید

خانی که سبیل هم نداشت اما مرد بزرگ روستا بود

گونه‌هایش خیس شده بودند

نفس کشیدن در این لحظات برایش عذاب بود

چرا بر باور و اعتقادش که همیشه میگفت: عشق وجود ندارد پایبند
نماند؟

پس این حس لعنتی چه بود؟ آیا عشق نبود؟!

بغضش محکم‌تر ترکید

دیگر نباید خان را خیره می‌شد

او زن داشت..... حال دیگر نو عروس داشت

هق‌هقاش بلند شد

از این به بعد چگونه می‌توانست فقط به چشم یک موکل به خان
نگان کند؟

باید می‌رفت از این روستا
گم می‌شد..... زیر آسمان این روستا برایش جایی نبود

به آسمان خیره شد

تاریک بود اما صدای کل کشیدن‌های زنان تاریکی و مظلومیت ماه
را کم رنگ کرده بود

خدا باید اینبار هم کمکش می‌کرد..... حتما خدا این حالش را می‌دید
و غصه می‌خورد از ناراحتی بنده‌اش.....

دوباره به عروس و داماد خیره شد
این همه شادی منبع اش کجا بود؟ چرا یک زن اینجا عذاب می کشید
و زنان دیگر مستانه میخندیدند؟ مگر آنها زن نبودند؟ چرا زنان
متحد نبودند؟

حال دیگر آشکارا گریه میکرد

عروس خان زیبا بود و خان.....

اشک هایش را پاک کرد

بس بود هر چه ناتوانی که امشب طعم اش را چشیده بود

همیشه ی خدا قوی بود

چرا باید برای چیزی که نمی توان داشت گریه کرد و غصه خورد؟

از پشت دیواری که سنگر گرفته بود تا کسی نبیند این حالش را
کنار رفت و راه همان خانه ای که خان پیشکش کرده بود را در پیش
گرفت

عشق وجود ندارد

ای کاش نمی گفت

هر که در از عشق میزد، همتا مسخره می کرد و می گفت عشق
واقعی وجود ندارد

می گفت زمانش که برسد و جایش بیفتد هر زن و مردی که ادعای
عاشقی شان گوش فلک را گر کرده از هر نامردی نامرد تر هستند و
بدتر خنجر میزنند

هر قدمی که در گل و لای عصفناک روستا می گذاشت بی حال تر
می شد

برایش مهم نبود لباس اش خاکی و یا کثیف شود... مهم نبود
دیگر... هیچ مهم نبود

امشب همتا تمام می شد... حتما می مرد

دیگر همتای سابق نمی شود این همتا....

چرا به خود اجازه داد عاشق خان شود؟ رعیت کجا و خان بزرگ
کجا؟

کجای دنیا رعیت حق عاشق شدن دارد؟ آن هم عاشق خان شدن؟
مسخره است

ای کاش پاهایش کمی یاری می کردند تا زودتر به خانه برسد
فردا به تهران بازمی گشت.....دیگر ماندنش جایز نبود
با صدای ترمز ماشین سرش را بلند کرد
نور چراغ ماشین چشمانش را به آتش کشید
خان! خان بود
اینجا چه می کرد؟
با نایلونی در دست به همتا نزدیک می شد
با صدای سرخوش و شاد خان سوخت و رشته های عصبی مغزش
تصمیم گرفتند تا خان را خط خطی کنند
لعنت صدایش چرا انقدر خوشحال به نظر میرسید
-ناراحتم کردی و به عروسی خان روستا نیومدی تا تبریک بگی
خانم وکیل!
همتا خویشتندار نبود و همیشه زود عصبی می شد

خیره در چشمان خندان خان توپید:

_به درک!

خان جاخورد

تا به حال این چنین تُن صدا و همچنین کلماتی از سوی همتا نشنیده بود

خان با تردید لب زد:

-این دیگه چه طرز حرف زدنه!

همتا بی اراده و با خشم لب زد:

_من هر طور که بخوام حرف میزنم خان بزرگ!

ابروهای خان به هم نزدیک شدند تا اخمی را در چهره زیبایش نمایان کنند

همتا نگاهش به نایلون در دست خان افتاد

ظرف غذا بود.....کوفت می خورد بهتر از این غذا بود

غذای عروسی خان را بخورد؟

پوزخندی به چهره اخموی خان زد و گفت:

-من از اون دسته گدا گشنه‌های دور و ورتون نیستم که بهم ترحم کنین و برام غذا بیارین خان مهربون روستا، انقدر دارم که هفت جد و آباد شمارو یه جا بخرم!

و به نایلون در دست خان اشاره کرد

خان خودداری می‌کرد تا حرفی نزنند که بعدا پشیمانی به بار آورد

خان مغرور بود اما نه برای همتا!

خان با آرامش غذا را به سمت همتا گرفت و گفت:

-ترحم نیست و توام گدا نیستی دعوت بودی که نیومدی و بی ادبی خودت رو نشون دادی دوست ندارم به یه غریبه.....

غریبه؟ بی ادبی کرده که نرفته؟ اصلا خان می‌دانست حال همتا را و اینگونه نیندیشیده حرف می‌زد؟

همتا نگذاشت ادامه دهد و حرفش را قطع کرد

-پیش کش عروستون باشه من لب نمیزنم به این غذا

خان فہمید یک جای کار می‌لنگد

نمی‌دانست عصبانیت ہمتا از چہ نشئت می‌گیرد

خان احمق بود یا نمی‌دید عشق ہمتا را؟

_ولی این یہ دستورہ!

ہمتا با شنیدن این جملہ از سوی خان عصبی خندید و بی اختیار لب زد:

-فردا استعفا میدم و میرم تہران تا آیت سایہ رئیس بودنتون رو من سنگینی نکنہ یہ وقت کمرم نشکنہ خان!

خان آخرش دل خان را متلاشی کرد

یعنی چہ کہ بہ تہران میرفت؟ مگر دست خودش بود؟ او و کلیش بود چرا باید برود...نباید می‌رفت

خان بہ شوخی گرفت و خواست باور نکند حرف ہمتا را.....

ہمتا انگار کہ آب از سرش گذشتہ باشد ادامہ داد:

-چرا باید تو این روستای خراب شدہ بمونم آخہ خان بزرگ؟

خان عمیق نگاهش کرد و با صدایی دورگه گفت:

-زبون داراز شدی خانم وکیل!

همتا سرش را به مسخرگی کج کرد و لجوجانه پاسخ داد:

-خوشم میاد!

خان اصلا باورش نمیشد.....این همتا بود.....پس چرا خبر داده بودند
که حالش بد بوده و گریه میکرده؟

عمیق تر نگاهش کرد و به این باور رسید که این همتای امشب را
نمی شناسد

چطور پس حالش بد بوده؟همتا زبان دارازی می کرد و اصلا حالش
ناخوش نبود

و این افکار خان بود و همتا بدترین شب عمرش را می گذراند

خان بی توجه نایلون را به شدت به سمت پرت کرد

حرکاتش عصبی بود ک باعث شد همتا قدمی به عقب بردارد

نگاهی به غذاها انداختحیف شدند و غذای سگ ها....

حتی سگ‌ها هم بی نصیب نشدند از غذای شب عروسی خان جز
همتای بیچاره

خان کلافه دستی به سرش کشید و یک آن به سمت ماشینش رفت
و سوار شد

استارت که زد صبر کرد تا همتا از جلوی ماشین کنار رود

همتا هم زیاد منتظرش نگذاشت و کنار رفت

سرعت بیش از حد خان که ماشین را از جایش کند و باعث شد هر
چه کثافت و گل و لای است حتی بر روی صورت همتا هم بیاشد
از خوای پرید.....

یک هفته گذشته بود و هر روز هفته خواب آن شب کذایی را
می‌دید

عرق کرده بود و تب داشت

تب عشق بود یا آن شب مریض شده بود؟

نگاهی به پنجره که آسمان را همراه با آسمان خراش‌ها نشان می‌داد
انداخت

هوای تهران را دوست نداشت.....هوای روستا پاک بود و زلال اما
تهران همیشه دود و غم هیچ نداشت

آب گلویش را قورت داد و به سمت دیگری از اتاقش خیره شد

چشمانش را بست و سرش را بالا گرفت

نفس عمیقی کشید تا دوباره اشکش نریزد.....

کلید داشت اما نمیخواست بی هوا وارد شود با اینکه ژילה زنش
بود

زنگ را فشرد.....

طول کشید تا در باز شود

قامت ژילה جلوی در نمایان شد

ژילה با دیدن خان طوری که انگار دنیا را برایش داده باشند جلو
رفت اما خان سریع کنار کشید

ژילה با بهت نگاهش کرد

بعد هفت ماه آمده و این است رفتارش؟

با صدای ضعیفی صدایش کرد:

-نیما!

اسم خان نیما بود و تنها ژیلای حق گفتن اسمش را داشت

خان مدتی نگاهش کرد و بی حرف داخل رفت

در نزدیکترین مبل نشست

ژیلای نیز بی حرف درست روبه روی کاناپه لم داد

ژیلای دوست نداشت غرورش توسط خان شکسته شود

خان در چهره ژیلای دقیق شد

تغییر کرده بود

آن دختر دو سال پیش که فکر و ذکرش تنها خوشگذرانی بود نبود

ژیلای کاملاً خودش را شبیه یک زن کامل کرده بود

اگر باز هم آن چهره خوشگذران را در ژيلا ميديد براي ش راحت تر بود گفتن حرف هايي كه شرم دارد به زبان بياورد

_تغيير كردي!

ژيلا پوزخندي زد و گفت:

-عروس خانم چطورن؟ شنيدم خان به مناسبت تازه عروستش مراسم بزرگي تو روستا به پا كرده بوده!

لب هاي خان كش آمد تا بخندد

واقعا تعجب مي كرد از زنان.....چه زود آمار به دستشان مي رسد

تازگي ها احساس مي كرد زن ها دور و اطرافش بيشتري شده اند و اين براي ش روي خوشي نداشت و آزار دهنده بود

از طرفي همتا و از طرفي ژيلا.....چرا به اين موضوع عروسي اين چنين واكنش تندي نشان ميدادند؟

ژيلا را كه نگاه مي كرد شرمنده مي شد

چه اشتباه بزرگي مرتكب شد موقعي كه پيشنهاده ژيلا را براي ازدواج تنها از روي خودخواهي قبول كرد با اينكه مي دانست ژيلا را نمي خواهد

خان دو سال پیش ژيلا را نميخواست بلکه دختری را میخواست
که شاهزاده تهران شده بود

اینکه همتا باعث شده بود بعد هفت ماه دوباره پا در این شهر
بگذرد برایش عجیب بود

-ساکتی!

لحن ژيلا همیشه شاهانه بود

مانند شاهزاده‌ها می‌پوشید و رفتار میکرد و این بود که خان را به
خود جذب کرده بود

_تا حالا عاشق شدی ژيلا؟

این سوال از سوی خان برای ژيلا تازگی داشت و عجیب بود

خان برایش ممنوعه بود اما عشق که محدودیت نمی‌شناسد

-آره عاشق تو!

خان جا خورد.....از اینکه ژيلا انقدر صریح جوابش را داده بود و
غرور خود را کنار گذاشته بود

خان چگونه میگفت؟

پریشان بود و کلافه.....چگونه میگفت طلاق بگیریم ژيلا؟

وقتی ژيلا مقصر عاشق شدنش نبود و فقط قربانی عاشقی خان به وکیلی بود که نفهمید چه شد و چرا عاشق شد

این وصله‌ها به خان نمی‌خورد....عاشق شدن کار خان نبود

چگونه‌ها در سرش جولان میدادند

چگونه می‌گفت به همتا که آن شب داماد نبوده؟

چگونه می‌گفت فقط یک زن دارد آن هم ژيلاست؟

چگونه می‌گفت ژيلا قبل تو بوده و بعد تو زنی نخواهد بود؟

چگونه ژيلای بی‌گناه را با گفتن اینها نابود می‌کرد؟

ژيلا را دوست داشت مهربان بود اما عاشقش نبود

چگونه این را با بی‌رحمی می‌توانست به یک زن بگوید؟

چگونه؟

چگونه‌ها و وجدانش زره زره در این یک هفته سلول‌های مغزش را
به آتش کشیده بودند.....

با فرو رفتن شکمش در نرده پله‌ها نفسش رفت و جیغ بلندی کشید
شهاب در حال فرار ایستاد و با خنده‌ای که همتا را مسخره می‌کرد
لب زد:

-چیشد بچه‌ات افتاد؟

همتا بلافاصله چرخید و با خشم نگاهش کرد

مادربزرگش عصای بزرگش را محکم بر زمین کوبید و با تاکید اسم
شهاب را صدا زد:

-شهاب!

شهاب بدون توجه به نگاه‌های وحشتناک همتا رو به مادربزرگش با
خنده گفت:

-مگه دروغ میگم مامان خانم هفت ماهه رفته به قول خودش
روستا برا کار و اینجوری مثل افسرده‌ها برگشته

مادربزرگش چشم‌غره‌ای برایش رفت و شهاب به شکم هم‌تا اشاره زد و گفت:

-نگاه مامان خانم شکمش باد کرده!

هم‌تا بی‌اختیار فریاد زد:

-خفههههه شوووو شهاب خدا لعنت کنهههههه!

و دوباره به دنبالش دوید.....

مامان خانم عصایش را بر زمین کوبید و این یعنی اینبار هم هم‌تا کوتاه بیاید و ببخشد

بدبختی‌های خودش کم بود و حال دوباره برگشته بود و باید دَغَل بازی‌های برادرش را تحمل می‌کرد

بی‌حرف دوباره با چهره‌ای افتاده روی یکی از مبل‌ها خودش را پرت کرد

مامان خانم تکیه به عصایش از روی صندلی مخصوصش بلند شد و رو به هم‌تا گفت:

-معلوم نیست چته از وقتی اومدی رنگ به رو نداری اگه پدربزرگت

از سفر برگرده و این حالتو ببینه ولت نمیکنه از من گفتن بود.

همتا فقط نگاه کرد و حرفی نزد

مامان خانم بعد گفتن حرفش آرام آرام به سوی اتاقش روانه شد

با یادآوری کارهای شهاب دوباره سرش را با تاسف تکان داد

پدر و مادر که نداشتند....از بچگی طعم زهرماری یتیم بودن را
چشیده بودند

خودش باید دختری را برای شهاب پیدا می کرد....گرچه که بی
فایده بود

دختر مردم را هم بدبخت میکرد

شهاب حتی به حرف پدربزرگ و مادر بزرگش هم گوش نمی داد چه
برسد به همتا

چند سالی شده که شهاب دیگر حال خواهرش را نمی پرسد و بدتر
شَرّ و شور شده و آبروی چندین ساله پدربزرگش را با کارهایش
گاماس گاماس به باد می دهد

با دیدن دوباره شهاب جلوی چشمانش تعجب کرد

از کی شهاب انقدر شجاع شد بود که بعد دعوا به این زودی
پیدایش میشود؟

همتا حال بلند شدن نداشت.....ترجیح داد نشسته مذاکره کند
لبخندی زد و گفت:

-آقا امشب مهمونی دعوت نیستن؟

شهاب خندید و در جواب همتا گفت:

-نگفتی،حامله‌ای؟

لبخند همتا از بین رفت و عصبی و بلند بلند خندید تا با حرف‌های
شهاب تحریک نشود برای تجدید دعوا.....

شهاب ابرو بالا انداخت و دستانش را به حالت نمایشی برای دعا
بالا گرفت و گفت:

-خدایا شکرت! شکرت خدایا خواهرم رو هفت ماه سپردم بهت
اینجوری ساپورت شده تحویلش دادی.....خدایا من گفتم هفت ماه
مواظبش باش و تو افسرده و دیوونه تحویل دادی،شکرت برای
اجابت،شکرت!

سپس دستانش را به حالت مسخره‌ای بر روی صورتش کشید و گفت:

-آمین یا رب آمین!

همتا از طرفی عصبی بود و از طرفی از حرف‌های شهاب خنده‌اش گرفته بود

و این خنده واقعی آن خنده عصبی را خنثی کرد و همتا بالاخره ساکت شد

صدای خنده‌های بلند بلند همتا گوش شهاب را گر کرده بود.....خوشحال شد که صدایش خفه شد اما به روی خودش نیاورد

شهاب بیخیال خودش رو به پشت روی مبل ول کرد و مبل بیچاره با افتادن شهاب روی مبل دو متر بالا پرید و دوباره به حالت اصلی برگشت

-امشب بیکارم آس و پاس؛نه که قراره پدربزرگم و عمه گرامی از خارج تشریف فرما بشن میخوام برم فرودگاه استقبال!

همتا نیم‌خیز شد و با تعجب پرسید:

-مگه امشب میان؟

شهاب خم شد و از روی میوه خوری موزی برداشت و همانطور با پوست گاز زد و با دهن پر گفت:

-عمه زنگ زد گفت جون همتا یه امروز رو دوست دختراتو تعطیل کن مهمون داریم آبرومون نره منم گفتم اوکییی!

همتا دوباره لم داد و با اخم گفت:

-جون خودت بی شعور!

شهاب گازی دیگر به موز زد و با مسخرگی گفت:

-انقدر اسیر این دنیا نباش خواهر همه یه روز میمیرن!

همتا پشت چشمی برایش نازک کرد و حرفی نزد

موز را با پوست می خورد...شهاب قطعا یک موجود بی مصرف بود و اضافی بود...پدربزرگش با آن همه تعصب شهاب را تحمل می کرد و این برای همتا عجیب بود

مامان خانم راست میگفت قطعا پدربزرگش این حالش را بی جواب نمی گذاشت

با حرص به شهاب که خیالی در این دنیا نداشت خیره شد

آیا واقعا لذت می برد از زندگی؟

یا وقت تظاهر به خوشی داشت؟

ژیلا از سکوت خان به ستوه آمده بود

-میشه بگی چته؟

خان با اخم نگاهش کرد.....یعنی این چه طرز حرف زدن است

ژیلا همانطور که کلافه سرش را تکان می داد بلند شد تا به کارش
برسد که با جمله خان ایستاد

-من فکر کنم نمیتونم از این به بعد پیام اینجا یعنی دیگه نمیام!

خان جان کند تا این کلمات را کنار هم بچیند و به ژيلا بگوید

ژیلا متعجب به سمتش برگشت و با تردید پرسید:

-یعنی چی؟ مگه من.....

خان حرفش را قطع کرد و گفت:

-باید برم!

و سپس از جایش بلند شد برود

ژیلا با بهت نگاهش کرد....تا به حال این مدلی‌اش را ندیده بود

بهتر بود فردا حرف بزند....امروز نمی‌توانست باید فکر می‌کرد تا ببیند چه به ژيلا بگوید که ناراحت نشود

ژیلا تا رسیدن خان به در خروجی فکر کردفکر کرد....فکر کرد و بی‌هوا گفت:

-یعنی میگی طلاق بگیریم؟

دست خان بر روی دستگیره در نشست و حرفی نزد.... اما ایستاد

ژیلا مانند دختر بچه‌ها لبانش از بغض به رقص درآمد تا قطرات اشک از چشمانش بریزد

این مرد چه داشت که دو زن همچون شیری قوی را به زانو در آورده بود؟چرا همتا و ژيلا در مقابلش اینگونه کم می‌آوردند؟

خان پس از دقایقی لب زد:

-تا تو نخواستی طلاق نمیدم

ژیلا نمیخواست....اگر به ژيلا بود هیچگاه نمیخواست

ژیلا نفس عمیقی کشید تا اشکش نریزد و با صدای بلندی گفت:

-پس طلاق نمیگیریم

خان انتظار این را نداشت

گمان می کرد ژيلا از فرط غرور هم که شده کوتاه می آید

به سمت ژيلا چرخید و با تعجب نگاهش کرد

ژیلا آب از سرش گذشته بود....عشق غرور سرش نمیشد.....

چه زمانی که ژيلا شاهزاده بود و خان برایش رعیت....حال چه شده؟جایشان عوض شده....دنیا کجا می روی؟چه میکنی با ما؟چه میکنی؟

بی توجه به چهره متعجب خان به سمت آشپرخانه رفت تا مثلاً

عادی رفتار کند

خان وقتی این حرکات ژيلا را دید عصبی دستگیره را چرخاند و با صدای بلندی گفت:

-خداحافظ!

و در تقریباً کوبیده شد و کمی بلندتر از معمولی صدا داد

ژيلا به یخچال تکیه داد و سرش را بالا گرفت تا غرورش نریزد

چشمانش بزرگترین سرمایه‌هایش بودند.....اشکی تا به حال از آن دو گوی با ارزش هرگز نریخته بود

پدرش او را لای پنبه بزرگ کرده بود.....زحمت پدرش برای اینکه تک دانه دخترش آب در دلش تکان نخورد اینگونه نتیجه داد؟

که یک مرد آن همه زحمت را نابود کند؟

اما ژيلا چه کرد؟عاشق شد

حتی نمی‌توانست نیما را یک عوضی خطاب کند

او خوب بود و همین خوب بودن ژيلا را فرو داد تا بریزد از دیوار شاهزادگی....

زنگ در را زد و منتظر ماند تا آوا باز کند

آوا با لودگی در را باز کرد

انگار که با هر حرکتش عشوه می‌آمد

ژیلا با حرص نگاهی به سر و وضعش انداخت

انگار که جشنواره مُد است..

با حرص وارد شد و هنگام گذر از کنارش به شدت خودش را به
شانه آوا کوباند

-آخ! وحشی چیکار میکنی؟

ژیلا بی‌توجه سریع نشست و کیفش را کناری انداخت

-باید خان رو تعقیب کنی، همین الان حاضر شو برو دم هتل تا بیاد
بیرون

آوا بی‌توجه به آن همه حرف ژيلا خندید و همانطور که در را
می‌بست با لحنی که ژيلا را مسخره میکرد گفت:

-عوووو خان!رو توام تاثیر داشته‌ها حتی تو نبودشم میگی خان!

ژیلا با حرص نگاهش کرد اما آوا ادامه داد:

-معلوم نیست چقدر کتک میخوری که انقدر ازش حساب میبری

حرفی واقعا نداشت برای آوای جاهل.....گاهی اوقات انقدر حرف مسخره‌ای بهت ربط میدن که از جواب دادن عاجزی...

-خفه شو انقدر زر نزن آوا

آوا بی‌حوصله نگاهش کرد و خمیازه‌ای کشید و کنارش نشست

-مگه من یه مَرَدَم که شوهر جنابعالی رو تعقیب کنم...کلفت و نوکر عمارت بابات نیستم که...تازه هر چی تازگیا مشکل داری میای پیش من!

ژیلا عاقل اندر نگاهش کرد

تا مشکل و گندکاری بود برای آوا بود و جمع کردنش گردن ژیلای بیچاره و حال آوا اینگونه سخن می‌گفت

-تو که دیگه پول نمیخواهی دیگه!

آوا یادش افتاد

ماشینش را به درخت کوبیده بود صافکاری می‌خواهس و مادرش
قطعا پولی نخواهد داد

سیخ سرجایش نشست و به حالت خنده‌داری مطیع شد

-آدرس هتل رو بده دخترخاله جون شوهرتو تا قیامت تعقیب
می‌کنم

ژیلا با تاسف سری تکان داد و گفت:

-خاک بر سرت که انقدر زود خودتو می‌فروشی!

آوا آهی کشید

اگر مادرش از کیسه خلیفه مقداری بیشتر خرجی‌اش می‌داد
اینگونه محتاج ژيلا نمیشد

با کوبیده شدن کیف خودش در سر خودش آخی سوزناک سر داد

-آخ چیکار میکنی وحشییی!

شهاب با غضب نگاهش کرد

این دیگر که بود؟ پشت شهاب را از پشت بسته بود....بی اجازه وارد
حیاط مردم می شود و اینگونه زبان درازی میکند؟

آوا کیفش را از دست شهاب کشید و با خشم توپید:

-خیلی بی ادبی بی تربیت اصلا تو دیگه کی هستی؟ اینجا چیکار
داری

شهاب عصبی خندید.

سر صبحی این دیگر که بود؟

شهاب سرش را کج کرد و با صدایی که به شدت بی حوصلگی اش را
نشان می داد گفت:

-شما اومدی تو حیاط خونه ما من چیکار میکنم خانم محترم؟

آوا آب دهانش را قورت داد و به سمتی دیگر خیره شد

جوابی نداشت

خان را تعقیب کرده بود و به اینجا رسیده بود....

اما نفهمید چگونه فضولی اش گل کرد و با باز شدن در حیات به حیات پرید تا دست پُر پیش ژیل رود و پول بیشتری بگیرد

-خانمممم؟! -

آوا گیج نگاهش کرد....فکرش مشغول بود

شهاب هم تعجب کرده بود تا به حال به دختری اینقدر محترمانه خانم نگفته بود

هر چه دختر بود را با اسم جک و جانور صدا می زد و دختران احمق ذوق میکردند

آوا حق به جانب خودش را مرتب کرد و گفت:

-شما چقدر آقای مهربونی هستید!میشه من برم؟راهم رو گم کردم وگرنه من رو چه به این غلطای...اصلا نه که جنوب تهران زندگی میکنم، نمیشناسم اینجاها رو

شهاب اشاره ای به کیف و گوشی در دستش کرد و گفت:

-گوشی رو از جوب پیدا کردی کوچولوی باهوش؟

آوا ضایع نگاهی به گوشی در دستش انداخت

آخرین مدل آیفون.....تا به حال انقدر آشکارا ضایع نشده بود

شهاب نگفته مارک برند لباس دختران را هم می شناخت و کیف در دست آوا گران ترین کیف در ایران بود

سر و وضع آوا را از نظر گذراند و یک آن بی اختیار گفت:

-شماره میخوای؟

آوا با بهت نگاهش کرد

این دیگر که بود؟اما زبانش را می دانست

آوا با لودگی خندید و گفت:

-قبلنا شماره دختره رو میگرفتن الان انتظار داری تو بدی و من پیش قدم بشم برا زنگ؟

شهاب گیج نگاهش کرد.....اصلا انگار این دختر برایش تازگی

داشت....تا به حال این چینی‌اش را ندیده بود

گیج لب زد:

-هر طور تو بخوای می‌خوای تو بده

آوا موزی لبخند زد....خاک بر سرش کنند شهاب را که به کل یادش رفت آوا بی اجازه وارد حیاط شده است و شاید یک دزد باشد

کارش به جایی کشیده که برایش مهم نیست دزد یا شاه دزد باشد

آوا با لحنی پر از ناز که تا به حال از خودش سراغ نداشت لب زد:

-گوشیتو بده خودم اسم خودمو ملوس سیو کنم

شهاب قهقهه‌ای زد و آوا با تعجب نگاهش کرد

آوا که نمی‌دانست شهاب چه موجودی است و ناز نمی‌کشد

شهاب خواست حرفی بزند که آوا قبل او عمل کرد و سریع لب زد:

-ببین به خدا من اهلش نیستم یه غلطی کردم،بزار برم از خونتون
دیگه بی اجازه....

شهاب نگذاشت ادامه دهد و دستش را به سمت آوا دراز کرد و گفت:

-قبلش باید گوشیتو بدی تا عکسایی که از خونه ما انداختی رو پاک کنم

آوا متعجب نگاهش کرد

چگونه او را هنگام عکس گرفتن دیده؟..... بر خودش لعنتی فرستاد و هر چه بلد بود نثار خود کرد....مگر کارآگاه گجت بود که عکاسی کرده..ژیلا فقط گفت خان را تعقیب کند..... این شیرین کاری هایش آخر سر سرش را به باد میدهد

با تردید قفل گوشی را باز کرد و گوشی در دست شهاب گذاشت

شهاب گوشی را سریع گرفت و در حالی که نگاهش به صفحه باز گوشی بود و دستانش بر روی صفحه گوشی کار می کردند گفت:

-اشکالی که نداره اگه عکسای دیگه گالری رو هم نگاه کنم؟

آوا خشک زده نگاهش کرد.....این دیگه چه جانوری بود؟

-اگ..اگه دستت خطا بره از...ازت شکایت میکنم.

صدایش لرز داشت و این شهاب را متعجب می کرد

یک عکس که این همه جنجال روحی نداشت.....البته نمی دانست
همه مثل هم نیستند و افراد حریم شخصی دارند

بر خلاف خودش؛ که حیا را همیشه خورده بود و یک آب هم رویش
نوش جان کرده بود.....

شهاب خنده کجی کرد و گوشی را به سمت آوا گرفت

-بگیر نخواستم زود باش بدوووو برو تا نظرم راجبت عوض نشده

آوا گوشی را در هوا قاپید و آنچنان دوید که تا به حال در عمرش
ندویده بود

می توانست قسم بخورد که چنین جنبشی تا به اینجای عمرش
نداشته و شاید این آخرین باشد

نفس نفس زنان به ماشین رسید و تکیه داد تا پس نیفتد

آوا با خود فکر کرد.....این دیگر که بود؟.....بجای اینکه حساب
پرسد چرا اینجا است راجب چیزهای مزخرف دیگر فک می زد

اگر آوا جای او باشد با آجر سر کسی که بی اجازه وارد خانه اش
شود را می شکند

منتظر شد تا خان از آن خانه بیرون آید

اینجا کجا بود آخر!.....معلوم نبود خان چه غلطی می کند که ژيلا درخواست تعقیب داده بود.....آن هم تعقیب خانی که ژيلا سرش قسم می خورد

سرش را با تاسف تکان داد و فکر کرد که چقدر بی حیا بود پسرک پررو.....

با اینکه شهاب چیزی نگفته بود اما آوا زیادی ماجرا را بزرگ جلوه می داد

*

همتا هنوز هم باور نمی کرد حضور خان را در این خانه.....

با احتیاط از پله ها پایین رفت و رسیده به آخرین پله با صدای بلندی خوش آمد گفت.....

خان نگاهش کرد و لبخندی زد

اما همتا بی تفاوت به لبخند خان فقط نگاه کرد و هیچ نگفت....

خان به مبل روبه‌رویی اشاره زد و گفت:

-بیا بشین.

با حرص به سمت کاناپه گام برداشت و با اکراه روی کاناپه نصفه نیمه نشست و خیره خان شد تا حرف بزند

-وقتی گفתי میای تهران فکر کردم شوخی می‌کنی

همتا خشک و بی احساس جواب داد:

-حالا که می‌بینی شوخی نبوده و واقعیته!

خان ابرویش را بالا داد و نفس عمیقی وارد ریه‌هایش کرد تا صبور باشد

همتا وقتی حالت خان را دید ابرو بالا انداخت و خان با دیدن چهره متعجب همتا گفت:

-چرا اینجوری رفتار میکنی؟چی باعث شده انقدر تغییر کنی همتا!

همتای آخرش همتا را دوباره سوزاند و داغ دلش را تازه کرد

به چه حقی اسمش را صدا میزد؟قبل اینکه زن بگیرد خانم وکیل خطاب میشد و حالا خانم وکیل به همتا ارتقا یافته؟

همتا با حرص جواب داد:

-ستوده هستم خان!

خان دستش را مشت کرد و بی ارده گفت:

-اگه بگم اون شب اون عروس من نبوده چی میگی؟ اگه بگم فقط
یه نمایش بود تا دست از سرم بردارن و هی نگو خان باید زن
داشته باشه چی میگی؟ بازم به این رفتارای مسخره ادامه میدی یا
دردت یه چیز دیگس!

همتا با دهان باز نگاهش کرد اما در آنی لحظه خودش را جمع و
جور کرد تا خان متوجه نشود..

چطور امکان داشت همچین چیزی؟

قبل آنکه همتا لب باز کند خان پوزخندی زد و گفت:

-آدمی که درد داره باید دردشو بگه وگرنه اون یه آدم ضعیفه که
علاوه بر خودش داره با روان اطرافیانشم بازی میکنه!

حال همتا مقصر شده بود و خان بی تقصیر؟ او که نمی دانست خان
زن نگرفته.....

ژیلا چه میشد؟ اگر همتا ژيلا را می فهمید خان چه داشت بگوید.....

همتا نخواست خان بفهمد بخاطر زن گرفتنش بوده این همه ادا.....

خشک و جدی رو به خان گفت:

-چه کاری از دست من بر میاد خان؟ به من چه که شما نمایش راه انداخته بودین.

خان ناباور به همتا خیره شد.....حتی ذره ای واکنشش مثبت نبود

چطور ممکن بود؟ پس مشککش چیست که این همه دوری میکند؟

همتا ادامه داد:

-بهرتر بود با پول بیت المال و

اون روستاییای بدبخت اون همه ریخت و پاش نمیکردین خان
بزرگ در شان شما نیست که حق مردم و پایمال کنین

خان کلافه آهی کشید و بحث را بی فایده دید

درست مثل دیشب که حرفی برای گفتن با ژيلا نداشت، با همتا هم
نمی توانست سخن بگوید

چه میگفت به همتا؟ اول باید تکلیف خود را با ژيلا مشخص می کرد

و بعد فیلش یاد هندوستان‌ها می‌کرد

-من اگه حق مردم خور بودم که از دست وکیلی مثل شما در امان نبودم.

همتا پوزخندی زد و گفت:

-من؟ من که وکیل قانونم نمیتونم تو دادگاه ناحقی رو ثابت کنم، تازه این همه حق مردم رو بالا میکشن کی جیکش در میاد؟

خان با سرگرمی به همتا خیره شد و گفت:

-کی حق مردم رو میخوره؟

همتا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-دوست ندارم وارد یه بحث سیاسی بشم!

خان با سرگرمی آهانیی کشدار گفت و یکهو بلند شد

همتا دستپاچه و مضطرب نگاهش کرد

حال که دیگر وکیلش نبود و اگر خان میرفت چگونه می‌توانست او را ببیند؟

گفت زن ندارد پس دیگر دلیلی نمی بیند برای دور بودن از
خان.....حداقل می توانست کنارش کار کند

هی می خواست چیزی بگوید یادش می رفت جملات را چگونه کنار
هم بچیند

خان هم با لبخند نگاهش می کرد

-ناهار تشریف داشتین حالا!

خان که قدم برداشته بود تا برود زیرچشمی نگاهش کرد و گفت:

-صرف شده!

همتا با صدای پر استرسی دوباره اصرار کرد

-کی صرف شد؟هنوز که ناهار نشده

خان یک آن به سمتش برگشت و با چشمانی که می خندیدند به
حرف همتا گفت:

-من از اون دسته گدا گشنه های دور و ورتون نیستم انقدری دارم
که بتونم هفت جد و آباد شمارو یه جا با هم بخرم

همتا خشکش زد

از کی تا حالا خان شماتت می کرد و یادآوری گذشته میکرد؟

خان ابرویی بالا انداخت و با لذت از قیافه خشک زده همتا ادامه داد:

-البته خانم وکیل قول میدم جد و آباد شمارو با پول خودم بخرم نه با مال بیت المال!

انگار که همتا بادکنکی باشد و بادش با این جملات یک آن خوابیده باشد...

با حرص به خان نگاه می کرد

دوباره شده بود خانم وکیل....یک سو امید در دلش شد که خان همتا صدایش زده اما خال زرشک شد و رفت در هوا....

خان و چه به خوش رفتاری....اسمش خان بود دیگر.....خان خان است

خان دستی برای همتا تکان داد و بدون گفتن خداحافظی به سوی خروجی سالن حرکت کرد

همتا احتیاج به یک وسیله برای خالی شدن داشت.....خالی کردن

حرصش که توسط خان مثل خوره بر جاننش افتاده بود

نگاهی به اطرافش کرد

جز سیمین که از خدمه‌های قدیمی این عمارت بود کسی را ندید

در حال تمیزکاری بود

همتا با صدای بلندی که به گوش سیمین برسد گفت:

-سیمین خانم؟

سیمین خانم سرش را بلند کرد و دستمال را در دستش نگه داشت
و دستپاچه گفت:

-جانم خانم؟

همتا سوالی پرسید:

-شما وقتی عصبی میشی چیکار میکنی که خالی بشی و حالت
خوب بشه؟

سیمین متعجب به همتا خیره شد

از خانم عاقل عمارت بعییید بود چنین حرفی....

سیمین بدون رودر وایسی گفت:

-من دیدم دخترای دیوونه میزنن یه چیزی میشکنن یا یکی رو کتک میزنن یا اینکه با یکی دیگه دعوا میکنن تا حالشون جا بیاد اما دخترای عاقل سعی میکنن خوددار باشن و یه لیوان آب خنک بخورن خانم جان!

همتا با قیافه‌ای ضایع نگاهش کرد.....همتا که دیوانه نبود بهتر بود در چشم سیمین عاقل باشد تا دیوانه....

مثل بچه‌ها تلو تلو به سمت آشپزخانه رفت و در همان حین بلند داد زد:

-میرم یه پارچ آب خنک بخورم!..

سیمین لبخندی زد و دوباره در حالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد مشغول دستمال کشیدن شد....خسته بود اما باید کار می‌کرد تا دخترش را جهیزیه بدهد تا شهریه دخترش را بدهد

انقدر گرانی بود که اگر کار نمی‌کرد باید می‌مرد

اقتصاد کشور جوری بود که اگر همه اعضای خانواده کار نمی‌کردند

زیر خط فقر بودند

اقتصاد کشور جوری است که اگر زن‌ها کار کنند در بنر افتخارات می‌نویسند بهشت زیر پای کارمندان نیست زیر پای مادران است و این است وضع کشور و کسی برای اقتصاد اعتراض ندارد.....

آوا در حالی که با دهانی باز آدامس می‌جوید عکس‌ها را نشان ژیلاد می‌داد

-اینجا دیگه چیه احمق مگه من گفتم برو از گل و گیاه عمارت عکس بگیر؟

آوا با دهانی کج و لحنی که بیشتر شبیه دلک‌ها بود گفت:

-اوه شاهزاده من رو عفو کنید

ژیلاد نیشگون از بازویش گرفت و آوا به هوا پرید

با نفرت به ژیلاد خیره شد و با صدای بلندی داد زد :

-مگه نگفتی تعقیبش کنم کردم رفت تو اون عمارت کذایی و بعدم
یه راست هتل، دیگه چی می‌خوای حیوون وحشی؟ من موندم این
خان چرا تو رو نگه داشته طلاق بده بابا من تا حالا نمی‌دونستم
یه روانی سادیسم دختر خالمه

ژیلا لب‌گزید

آوا همین بود.....همه چیز را زیادی گنده و بزرگ می‌کرد

یک نیشگون گرفته و بود این همه حرف شنیده بود

انگار این دختر فقط بلد بود تا یک کلاغ چهل کلاغ کند و موضوع
را بیش از حد بزرگ جلوه دهد

اصلا دوست نداشت به این فکر کند که آوای احمق آدرس را
نمی‌داند و به تابلوی خیابان‌ها توجهی نکرده است

ژیلا با تردید پرسید:

-یعنی چی؟

آوا آدامس در دهانش را در آورد و گفت:

-چشمی بلام

ژیلا نفس راحتی کشید و پس اینکه نگاهی بد روانه چهره آوا کرد
رفت، تا آماده شود

ماشین را نگه داشت و لب زد:

-کدومه؟

آوا با دست به عمارت اشاره کرد و گفت:

-اوناهاش اونجاست

ژیلا سرش را تکان داد و دنده را کشید و گوشی را برداشت تا به
شهرزاد زنگ بزند

ژیلا آدرس را به شهرزاد داد تا او هم به آنجا بیاید

بلافاصله بعد مکالمه ژیلای با شهرزاد آوا مظلومانه گفت:

-پول نمیدی؟

ژیلا نگاهش را از صفحه گوشی گرفت و به چهره مظلوم آوا داد

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پول میخوای؟

آوا خوشحال زبان چرخاند:

-آره دیگه گفتی میدی یادت نیست؟

ژیلا تک خنده‌ای کرد

تک دخترخاله‌اش تازگی‌ها بی ادب و وحشی شده بود.....باید ادب می‌شد

آوا وقتی خنده و سپس سکوت معنادار ژیل را دید خواست حرف بزند اما ژیل قبل او سریع لب زد:

-یه کار دیگه هم باید بکنی تا پولی که میخوای رو بدم

آوا سوالی نگاهش کرد

-باید کف خیابونو لیس بزنی!

آوا با بهت نگاهش کرد و خنده ژیل به هوا رفت

زیبا و گیرا می‌خندید و برای خودش هم عجیب بود که خان در این دو سال عاشق او نشده است.....

بهت و تعجب آوا کم کم به خشم تبدیل شد.....سرخ شده بود

فیس کوچکش عین لبو سرخ، ولی زیبا و خوردنی.....

هنوز ژیلایک و توک با نگاه کردن به قیافه آوا می‌خندید

باید خودش را سرگرم می‌کرد تا شهرزاد برسد و حال عروسکش
برای سرگرم شدن آوا بود.....

آدم خوبی نبود و این را خوب می‌دانست.

آوا با عصبانیت دستش به سمت در ماشین رفت تا باز کند اما قفل
بود

تحمل قیافه نحس ژیلایک برایش غیرممکن بود

عریده زد:

-باز کن این بی‌صاحبووووو!

ژیلایک ابرویی بالا انداخت و با ته‌مانده خنده‌اش آرام بر روی صورت
آوا خم شد و پیچ زد:

-چیه هوم؟ آوا خانم بهش برخورد؟ باید ادب بشی و یاد بگیری که
من همون ژیلایک، همون ژیلایک سابق، همونی که کسی حق نداره سرم

داد بکشه و بگه بالای چشمت ابروئه، میفهمی حتی تو!

سپس نفس عمیقی کشید و آرام از روی آوا بلند شد و کلید را زد تا قفل باز شود

آوا با قیافه‌ای گرفته با حرص و بدون حرف سریع در را باز کرد و پایین پرید.....

آوا تند میدوید....

ژیلا بی‌توجه به آوا نگاهی را به عمارت دوخت

یعنی خان اینجا چه کاری داشته؟

خودش که نمی‌توانست برود و تک تک از اهل عمارت بپرسد پس بنابراین باید اطلاعات شخصیتی کل خانواده را می‌فهمید

نفس عمیقی کشید و صندلی ماشین را تنظیم کرد تا آمدن شهرزاد دراز بکشد.....

تيله‌ها را در دستش می‌چرخاند و نگاهی به نافذی و شفافی بیش از حد تيله‌ها بود

تکلیفش با خودش روشن نبود

آیا عاشق بود یا فقط می‌خواست گذشته را تکرار کند؟

آیا همتا را دوست داشت یا عاشقش بود؟

اگر مانند دوسال پیش حسی که نسبت به ژیلدا داشت همان را هم به همتا داشت چه میشد؟

فقط می‌خواست همتا را به دست بیاورد یا.....

از پشت میز بلند شد و عصبی دستی به موهای آشفته‌اش کشید

از دیشب خواب به چشمانش حرام شده بود

-هی با خود تکرار میکرد: خان بزرگ باز داری چیکار میکنی؟

نفس‌هایش تندتر شده بود

دلیلش عصبانیت از خودش بود که نمی‌دانست حس‌اش نسبت به همتا چیست

فقط می‌خواست همتا مال او شود یا چیز دیگری بود؟

اینکه حسی که دوسال پیش نسبت به ژیلدا داشت شبیه این حس

جدیدش نسبت به همتا بود خان را می ترساند

دوباره به تیله های در دستش نگاه کرد

در آینه شیشه ای میز خودش را هم دید

بی توجه به شکسته شدن میز شیشه ای تیله ها را بر روی میز رها
کرد و صدای بدی در اتاق پیچید

انگار می خواست با این کار تیله ها را به سمت خودش پرتاپ کند

سرش را برای بار هزارم به نشانه منفی تکان داد

از وقتی شهرزاد گفته بود خان زیاد دور و بر وکیلش در روستا
بوده داغ شده بود و عصبی.....

از یک طرف فکر اینکه رقیبی دارد و از یک طرف اینکه آیا خان
واقعا عاشق شده باشد دیوانه اش می کرد

دستان ظریفش می لرزید

نگاهی به دستانش کرد

حلقه ظریف و کوچکی که هدیه خان بود در دستش خودنمایی می کرد

خان حلقه دستش نمی کرد اما ژیلای باید دستش می کرد و متاهل بودنش برای همه روشن بود

دستش مشت شد و بغض کرده روی مبل دراز کشید

فکر کرد فکر کرد.....آوا!.....اگر آوا به برادر همتا نزدیک می شد او هم می توانست به همتا نزدیک شود

همتا باید نابود میشد تا ژیلای آرام شود

چشمانش را با درد بست که در همان لحظه کلید در چرخید

با هیجان از جایش برخاست.....حتما خان است

با دیدن چهره به هم ریخته آوا تمام امیدش به یک باره رفت و انگار که افسرده تر هم شد

-تو اینجا چیکار میکنی؟

آوا بدون توجه به سوال ژیلای رفت و روی یکی از مبل ها نشست و گوشه اش را در دست گرفت و مشغول شد

ژیلا پوزخندی زد و گفت:

-که جوابمو نمیدی آره؟

باز هم جوابی از سوی آوا نشنید

دست به کمر شد و دوباره بی حوصله تر و با دندان هایی که هر لحظه بیشتر بر روی هم سابیده می شدند گفت:

-آوا گرییییی؟

آوا خیلی شیک سرش را بلند کرد و بدون ترس گفت:

-سه ماه بود پول صابخونه رو نداده بودم برای همین بیرونم کرد

ژیلا با بهت نگاهش کرد

چطور ممکن بود؟

خاله اش ماه به ماه کلی پول به حساب آوا می ریخت و آن وقت این احمق.....

دوست داشت بر سرش بکوبد

چطور توانسته بود آن همه پول را خرج کند و پول صاحب‌خانه را ندهد

با حرص به سمت آوا قدم برداشت و سریع گوشی را از دستش بیرون کشید

آوا عصبی داد زد:

-بده من گوشی رو

ژیلا ابرویی بالا انداخت و با حرص گفت:

-گوشی میخوای؟

آوا با اخم خیره اش شد و ژیلای درآنی لحظه گوشی را به سمت دیوار پرت کرد و گوشی هزار تکه شد

آوا با ناباوری به تکه‌هاب گوشی نگاه کرد

-نههههه!

گوشی نازنینش نابود شد

بی اختیار اشک‌هایش مانند رود از چشمانش ریختند

ژیلا با تعجب نگاهش کرد

آوا برای گوشی اشک میریخت؟ واقعا که خیال آوا گوشی بود و
خیال ژیلایا.....

انسان آنقدر ضعیف شده که برای یک گوشی اشک میریزد؟

آوا بدبختانه گریه میکرد و ژیلایا نگاهش میکرد.....

-گریه نکن دخترخاله!

آوا با قیافه‌ای داغون و چشمانی قرمز و صورتی به همه پهنای خیس
پی زد:

-چرا اینکارو کردی؟ کتکم میزدی سرم داد میکشیدی ولی اینکارو
نمیکردی!

ژیلا کنارش نشست و دستش را بر روی دست آوا گذاشت

-برات میخرم!

آوا سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

-نمیخواهمم

مانند بچه‌ها شده بود و گریه میکرد

ژیلا پوفی کلافه کشید و پشیمان از کار خود لب زد:

-خواهش میکنم گریه نکن

آوا بی‌توجه بلند بلند گریه میکرد

ژیلا سرش را با تاسف تکان داد

از خودش هم عصبی بود

چرا اینکار را کرد؟ حال چطور آوای لجباز را راضی میکرد تا کمکش کند؟

شهاب تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-به من چه!

دخترک گریان نگاهش کرد و نالید:

-تو با احساسات من بازی کردی!

شهاب بی توجه به گریه دخترک با بی خیالی زبان چرخاند:

-تو قبل من با چند نفر بودی ها؟ یعنی تا حالا عبرت نگرفتی که
پسرا برای ازدواج با تو نمیگردن؟

دخترک بی حال بر روی زمین افتاد و سرش را به طرفین تکان داد

شهاب چرا انقدر عوضی بود؟ چرا تا به حال عاشق هیچ یک از هزار
دختر دور و برش نشده بود؟

آیا عشق وجود دارد؟

شهاب سوئیچ را در دستش چرخاند و بی توجه به دخترک به طرف
ماشینش حرکت کرد

به این فکر کرد که کیس جدید چه مدلی باشد

اینبار می خواست دختری متفاوت را انتخاب کند

این نوع مدلی ها آبکی شده بودند.....

شهاب این روزها بیشتر به خانه می‌آمد و این تعجب‌آور بود

با سرخوشی وارد خانه شد و سوت‌زنان سلامییییی کشدار ندا داد
همه سر میز ناهار خوری نشسته بودند که با حضور شهاب سر بلند
کردند

همتا پوزخندی به شهاب زد و دوباره به خوردن مشغول شد

مادربزرگش سر تاسف تکان داد و عمه‌اش فقط بی تفاوت نگاه کرد

اما پدربزرگش اینبار تحملش سر کشیده بود.....با عصبانیت دستش
را بر روی میز ناهارخوری کوباند و تقریباً غذاها و نوشیدنی‌های
روی میز از ظرف خود بیرون ریختند

شهاب همان لحظه ناخودآگاه لرزید و با خنده‌ای مصنوعی پرسید:

-چیشده بابابزرگ؟

پدربزرگش با عصبانیت نگاهش می‌کرد و این وحشت بر دل شهاب
می‌انداخت

همتا که ماجرا را می‌دانست اصلاً به شهاب نگاه هم نکرد تا حالاتش

را ببیند

پدربزرگش که از صندلی خود بلند شد شهاب با ترس یک گام به عقب برداشت

اولین و آخرین کتکی که تا به حال توسط پدربزرگش خورده بود دوازده ساله بود که هنوز رد سیم تلفن در کمرش خودنمایی می کرد عربده پدربزرگش را که شنید رشته افکارش پرید و با ترس نگاهش کرد

-که دختر مردمو بی آبرو می کنی ها؟ که بی ناموسی و بی غیرتی خودتو پای خاندان من میزاری ها!!!!؟!

با اولین پرش پدربزرگش بر روی هیکلش خواست فرار کند که پایش پیچ خورد و افتاد و دست سنگین پدربزرگش بر روی صورتش سنگینی کرد

گوشه لبش پاره شده بود و از سرش دود خارج میشد

کم مانده بود گریه کند.....بخاطر یک دختر کتک خورده بود؟ همان دختری که سه ساعت پیش جلوی زار می زد تا ترکش نکند؟

فقط به یک چیز فکر می کرد و این آن بود که طوری آن دختر را

خط‌خطی کند که دیگر جای سالمی برایش نماند و مثل سگ
پشیمان شود از چغولی‌اش....

همتا هم باید حساب پس میداد

باید به شهاب زنگ میزد و می‌گفت که پلیس آمده و شکایت کرده‌اند

باید می‌گفت که پدربزرگش خشمگین است و چه قصدی دارد

از تنها کسی که نمی‌توانست انتقام بگیرد پدربزرگش بود

بد زده بود....در این سن کتک خورده بود....اینکه بخاطر آن دختر
کتک خورده بود عصبی‌ترش می‌کرد.....

کتکی که به حق زده شده بود اما شهاب آن را ناحق می‌دانست

ژیلا پس از تعریف کردن ماجرا برای آوا نفسش را آسوده بیرون داد

آوا نگاهش کرد و مصمم گفت:

-اینکارو میکنم!

ژیلا چشمانش خندید....

چگونه انقدر زود قبول کرد؟ حتما بخاطر بی پولی است

اما آوا بیشتر می خواست کمکش کند چون می دانست ژیلای چگونه از وقتی خان را دیده عوض شده است

لایف استایل زندگی ژیلای پس از خان به کل تغییر کرده بود و این را آوا خوب می دانست

-اینبار پول رو اول می گیرم بعد کاری که گفتی رو شروع میکنم

ژیلا لبخندی زد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد

حال دیگر مطمئن شد که به راحتی می تواند رقیبش را کنار بزند

ژیلا باهوش بود اما باید نقطه ضعف همتا را می فهمید و به او نزدیک می شد

مثلا فکر کرد اگر همتا بفهمد خان زنی دارد چه میکند؟

نمی توانست حتی تصورش را هم بکند که همتا چگونه از این قضیه وحشت دارد

پدربزرگ شهاب او را مجبور کرده بود تا مدیریت شرکت را به عهده گیرد و این برای شهاب بسیار حوصله سر بر بود

در این سن تا به حال جز خوشگذرانی چیز دیگری را تجربه نکرده بود

بالای سر کارگران ایستاده بود و هی دستور می داد تا میز را این ور و آن ور بکشند

شهاب خودش هم نمی دانست دردش چیست

از وقتی پا در شرکت گذاشته بود فقط پاچه میگرفت

نابود شد تمام حس هایش وقتی فهمید منشی پدربزرگش یک زن پنج ساله است..... نابود شد وقتی فهمید کارمندان اینجا باید لباس فرم تمام پوشیده به دستور پدربزرگش به تن می کنند

اینکه هیچ سرگرمی ای تا اتمام کار نداشت و حق ملاقات هیچ دختری را در شرکت نداشت عصبی ترش میکرد

-چی میگی تو؟ اصلا میفهمی می خوای چیکار کنی؟

آوا نگاهش را به صبا دوخت و متفکر لب زد:

-آره ولی نمیدونم چجوری شروع کنم.

صبا رفیقش بود از اول ابتدائی باهم بودند

ساکت به قیافه آوا چشم دوخت

آوا کمی فکر کرد و جرقه‌ای در مغزش رخ داد

بشکنی در هوا زد و بلند داد زد:

-فهمیدم!

صبا با اخم نگاهش کرد و گفت:

-آوا تو تا حالا از فَرط غرور به پسرا نگاه هم نمیکردی اصلاً اگه یه وقت حسی بهش پیدا کردی چی؟

آوا چشم ریز کرد و بعد از کمی مکث زبان چرخاند:

-اگه قراره قسمتم و سرنوشتم شهاب باشه من هر چقدر دوری کنم

بالاخره این اتفاق میفته اگرم نباشه که نیست،دیگه نمیخوام بهش
فکر کنم اصلا اون پسره مسخره آه آه من اونو می خوام چیکار!

صبا با تعجب نگاهش کرد

و آوا بی توجه به صبا به سمت آشپزخانه رفت تا چیزی بخورد

در خانه ژيلا که نان خشک هم پیدا نمیشد.....

خان بی میل بر روی مبل تک نفره نشست و فقط نگاه کرد

ژيلا لبخندی بر صورتش پاشید و گفت:

-ماکارونی دوست داشتی برات درست کردم که باهم بخوریم!

خان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-روز اولی که با هم بودیم بهت گفتم صبحونه برام نیمرو بزن بلد
نبودی حالا چجوری ماکارونی درست میکنی؟

ژيلا با استرس نشست

می‌خواست امشب همه چیز خوب باشد

اصلاً شاید خان را امشب منصرف کرد و نیازی به خانه‌خراب کردن
همتا نشد

-من دیگه یه زن کاملم تازه زن خان باید کدبانو باشه مگه نه!

خان قهقهه‌ای زد و با خنده گفت:

-نه زن خان نباید کدبانو باشه مگه نمی‌دونی وظیفه زن یک خان
چییه؟

ژیلا گیج نگاهش کرد و خان بیشتر خندید و گفت:

-تا حالا دیدی زن شاه غذا درست کنه یا خونه جارو کنه؟

ژیلا لبخندش ماسید و گفت:

-نه ندیدم

خان سرش را تکان داد و گفت:

-اهم حالا میشه از بانو خواهش کنم میز رو بچینن گشتمه!

ژیلا خوشحال نگاهش کرد و پرواز کنان به سوی آشپزخانه رفت تا غذا را بکشد

خان پوزخندی به خودش زد

چه میکرد؟ اصلا حواسش بود؟ از یک طرف طرد می‌کرد و از طرفی در خانه ژيلا شام می‌خورد؟

اصلا معلوم نبود فازش چیست.... نه نمی‌دانست..... از دیروز متوجه شده بود که عاشق خانم وکیل نبوده اما حسش گنگ است..... نه می‌توانست دل بکند نه می‌توانست به جرعت ادعای عاشقی کند.....

اما اینجا ماندن هم اشتباه بود

نباید چراغ امید ژيلا را پر فروغ می‌کرد

باید دوری می‌کرد تا ژيلا دل نبندد

قبل اینکه ژيلا بیاید از جایش بلند شد..... در را باز کرده و رفت

رفت و توجهی به این همه تدارک و خوشحالی ژيلا نکرد

ژیلا خوشحال دیسی پر از ماکارونی به دست از آشپزخانه بیرون

آمد و تا خواست زبان باز کند، زبانش قفل شد

به جای خالی خان خیره شد

فکر کرد حتما دستشویی بوده اما هر چه صدا کرد جوابی نشنید

دیس ماکارونی را با لبانی کج بر روی زمین رها کرد.

صدای شکسته شدنش سرش را به درد آورد اما کار خان بیشتر
اندوهگینش میکرد.....

نفس عمیقی کشید و نفسش را با اندوه بیرون داد

انگار مجبور بود همتا را جدی جدی کنار بزند تا خان دوباره خان
شود برایش.....

قفل در چرخید و ژیل با نگاهی سرد به در خانه خیره شد

چه شبی می شد اگر خان بود اما قطعا خان نبود

سه ساعت گذشته بود و ساعت از یک شب گذشته بود و ژيلا هنوز همانجا در همان نقطه نشسته بود و کثيفی و روغن ماکارونی بر روی لباسش بود

آوا آرام وارد شد و با دیدن ژيلا با آن وضع وحشت زده جیغ کشید

ژيلا مانند دیوانه‌ها خندید و خندید

بگذار به جهان بخندم تا از یاد برم دردی که با خنجر تیزش بر دلم فرو کرده را.....

بخندم و فراموش کنم زخم‌های دنیا را.....

بخندم و بخندم تا دیوانه شوم....دنیا برای دیوانگان است

در این دنیا جایی برای عاقلان وجود ندارد.....

آوا با بهت کيفش را گوشه‌ای پرت کرد و به سمت ژيلا پاتند کرد

رسمًا دیوانه شده بودسرش را تکان داد و دستش را به بازوی ژيلا رساند

و آوا با ترس کنار گوشش پچ زد:

-چته تو؟ چرا اینجوری میکنی ژایلا؟ نکن تورو خدا!

لبخند ژایلا یکهو محو شد و صدای دورگه‌اش از گلویش خارج شد:

-برای خان شام درست کردم اما اون رفت

آوا با تعجب نگاهش کرد

ژایلا برای اولین بار کنار دیگری اشکش ریخت

چشمان گریان‌ش را به آوا دوخت و با پوزخند گوشه لبش ادامه داد:

-اصلا تو تا حالا دیدی کسی جرعت کنهمن...من میخوام همون
ژایلا بشم خدایا من میخوام ژایلا قبلی بشم من میخوام آزاد بشم
نمیخوام اسیر دل وامونده‌ام بشم خدایا نمی‌خوام غلط کردم خدایا!

شیون سر می‌داد و آوا با ناباوری نگاهش می‌کرد.....این ژایلا
نبود.....قطعا این ژایلا نبود

نگاهی به ماکارونی‌های ریخته شده روی سرامیک انداخت و

بی اختیار شکمش صدا داد.....

با غضب و عصبانیت به شکمش چشم دوخت

حال که وقت گرسنگی نبود.....پشت چشمی برای شکمش نازک کرد
و دوباره به ژبلا چشم دوخت

باید کاری می کرد.....دوست نداشت حال دخترخاله عزیزش اینگونه
باشد.....باز هم مغرور باشد ولی اینگونه داغون نباشد

صفحه موبایل خان روشن و خاموش می شد و اسم خانم وکیل
روی صفحه خودنمایی میکرد

حال جواب دادن نداشت و از طرفی می خواست از همه فرار کند

این چه بدبختی بود که بر جانش افتاده بود و هیچ راه فراری
نداشت؟

گوشی را سایلنت کرد و سرش را بر روی فرمان ماشین گذاشت تا
فکر و خیال نکند و مقداری بخوابد

همتا پوفی کلافه کشید و گوشی را از دم گوشش پایین آورد

چرا خان جواب نمیداد؟

صدای شهاب را شنید:

-تا دو روز پیش گریه می‌کردی حالا مثل میمون شدی هی بالا و پایین می‌پری!

به سمت شهاب چرخید و پوزخندی زد

بشقابی پر از ماکارونی در دستش بود و به جای قاشق با دست می‌لومباند

چه خوش اشتها هم بود!

همتا نفسی سر داد و همانطور که به سمت تختش می‌رفت با خنده گفت:

-شنیدم امروز تو شرکت ماسک زده بودی!

شهاب دستش را روی ماکارونی‌ها گذاشت و گفت:

-میدونستی منشی بابابزرگ یه زن پنجاه ساله است؟

همتا نیشخند بی حالی زد و گفت:

-بله من که مثل تو نیستم تازه انقدرام سرم شلوغ نیست که
دختر.....

شهاب با اخم نگاهش کرد و همتا ادامه حرفش را خورد

شهاب عقب‌گرد کرد تا به اتاقش رود

دیر وقت بود....اصلا چرا این وقت شب شکمش غار و غور
کرد....همتا چرا این وقت شب گوشی در دستش بود؟ به چه کسی
زنگ میزد...

انگار تازه از خواب زمستانی بیدار شده بود و خواهرش را میدید

همان خانه خودش بهتر بود

اینجا همه نیش و کنایه بارش می‌کردند

اصلا چرا تازگی‌ها زیاد به این عمارت می‌آمد؟

همانطور که فکر می‌کرد فهمید که به اتاقش رسیده است

بشقاب نصفه ماکارونی را روی میز قرار داد و دستان چربش را
بی توجه به کثیف شدن به لباسش مالید

گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت

تماس که وصل شد لب زد:

-دختره پیش توعه؟

-.....

-خیلی خب کاری که گفتم رو بکنین

پس از گفتن حرفش لبخند خبیثی زد

واقعا آدم بی کله‌ای بود که بعد از آن همه کتک می خواست دختره
را آتش و لاش تحویل پدرش دهد

نگاهی به ماکارونی انداخت

انگار دیگر میل نداشت

نفهمید چرا حس می کند که کس دیگری هم گرسنه است و
نمی تواند غذا بخورد.....

امروز روز موعود بود

روزی که ژيلا بايد خودش براي همتا پيش قدم ميشد

روزی که آوا پا در شرکت می گذاشت

روزی که همتا وکالت طلاق ژيلا را به عهده ميگرفت و نمی دانست
شوهری که ژيلا ميخواهد از آن جدا شود همان خان خودش است
و همتا چه بازی خورده است

پس از اينکه منشی هماهنگ کرد ژيلا وارد اتاق همتا شد

همتا دفترش را در تهران باز کرده بود و ديگر نمی خواست در آن
روستا به هيچ عنوان پا بگذارد

ژيلا بلافاصله پس از ورود قيافه اش را ديد زد

ژيلا زيباتر بود اما همتا به شدت خوشپوش بود و باوقار....

اما آيا به پای ژيلا می رسيد؟

همتا لبخندی زد و با دست به سمت صندلی اشاره کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدین خانم بفرمایین!

با ادب بود و محترمانه سخن می گفت....متین بود

ژیلا افکارش را پس زد

نباید همتا به چیزی شک کند

لبخندی زد و به سمت صندلی رفت تا بنشیند....

آوا معطل بالای سر منشی شهاب ایستاده بود تا وسایلش را جمع کند

منشی پنجاه ساله ای که واقعا جوان مانده بود

هیچ وقت نتوانست فلسفه منشی بودن را بفهمد

همیشه تصور می کرد منشی ها در واقع پرایدی هستند که ادعای شاسی بلند بودن می کنند

بالاخره وسایلش را جمع کرد و کنار رفت

- شما باید دقت کنید و آبروی شرکت رو حفظ کنید خانم من چند
ساله اینجا

آوا بی اختیار خندید و گفت:

-وای مگه یه منشی چطوری میتونه آبرو حفظ کنه من که واقعا.....

با اخم وحشتناک زن منشی لبخندش به کل ماسید و صاف تر
ایستاد و باد گلویش را فرو داد و سکوت کرد

زن منشی با همان اخم به همراه وسایلش خارج شد و رفت

آوا پوفی کشید حالا چطور شهاب را قانع می کرد

کاش شهاب آوا را آن روز نمیدید و کارش آسان تر می شد...

نچ نچی کرد و سرش را تکان داد

تلفنی که روی میز منشی بود زنگ زد و آوا با تردید گوشی را
برداشت

-زود بیا اتاقم سریع!

و بعد صدای ممتد بوققققق....

آوا سرش را به طرفین تکان داد

به هر سازی که می زد باید می رقصید و این برای آوا سخت بود

*

همتا لبخندی به درخواست ژیلا زد و گفت:

-اما من وکیل کارای طلاق نیستم من.....

ژیلا دستش را به نشانه سکوت بالا برد و حرفش را قطع کرد

-میدونم ولی من یه زنم و شما هم یه زن هستین من نیاز به یه
وکیل کار درست مثل شما دارم من واقعا می خوام هر چه زودتر از
شوهرم طلاق بگیرم

همتا متفکر خیره ژیلا شد و بی اختیار گفت:

-پرونده شما رو می خونم و بهتون خبر میدم

ژیلا با خوشحالی نگاهش کرد

در دادگاه دیدنی می شد قیافه خان وقتی میدید همتا مجوز طلاق
را صادر می کند

همتا با کنجکاوی پرسید:

-فقط باردار که نیستین؟!

ژیلا پوزخندی در دلش زد

کاش زودتر می فهمید و

سرش را به طرفین تکان داد و سرد لب زد:

-نه!

همتا سرش را تکان داد و دوباره با لبخند به شکلات در ظرف اشاره
کرد و گفت:

-بفرمایید میل کنید

ژیلا با مکت نگاهش کرد و همانطور که نگاهش به همتا بود دست
به ظرف شکلات خوری برد و دانه ای برداشت

همتا سوالی نگاهش کرد....نمی فهمید دلیل این خیرگی را....

سرش را پایین انداخت و وارد اتاق شهاب شد

صدای شهاب را که مانند دلقک‌ها بود را شنید:

-سرتو بالا بگیر و عزت نفس داشته باش مهم نیست که یه منشی هستی!

چه میگفت؟ مگر منشی بودن عیبی دارد؟ با اینکه خودش معتقد بود منشی‌ها زیادی افاده دارند ولی هیچ‌گاه آن‌ها را تخریب شخصیتی نمی‌کرد

آوا سرش را همانند عقاب بالا گرفت و بدون اینکه فکر کند بلند و با خشم گفت:

-درست صحبت کنین!

شهاب با تعجب نگاهش می‌کرد

این همان بود.....همانی که آن روز بی‌اجازه وارد عمارت شده بود و عکاسی می‌کرد

گمان می‌کرد یک عکاس بوده باشد و به همان قصد وارد عمارت

شده باشد تا عکاسی کند اما حالا اینجا منشی.....

سرش به طرفین تکان داد تا چیزی بفهمد اما مثل همیشه چیزی نفهمید

آوا هنوز با اخم نگاه می کرد

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بیا جلو!

آوا بی صدا آب گلویش را فرو داد و فقط یک قدم نزدیک رفت

شهاب پوزخندی زد و گفت:

-جلوتر!

قلب کوچک آوا تالپ تالوپ به سینه اش میکوبید

با قیافه ای داغون رو به نیما گفت:

-رئیس تورو خدا منو ببخشید منظوری نداشتم!

شهاب آرام از جایش بلند شد و آوا یک قدم عقب رفت

با شنیدن حرف شهاب بادش خوابید:

-بهت گفته بودم بازیگر خوبی نیستی؟

آوا صاف ایستاد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیر رئیس!

شهاب دستش را به میز تکیه داد و پوزخند به لب گفت:

-زودباش بگو بینم پدربزرگم تو رو فرستاده تا امتحانم کنه؟

آوا جرقه مغزش فعال شد.

شاید اینگونه می توانست به شهاب نزدیک شود....و بهتر اینکه
شهاب نمی فهمید قصد واقعی اش چیست و برای چه منشی اش
شده....

آوا رسا گفت:

-من منشی شما هستم و این سوالات واقعا سوالات بیجایی هستن
رئیس!

شهاب به یکدفعه و بی اختیار فریاد زد:

-انقدر نگو رئیس رئیس!

آوا با وحشت نگاهش کرد

رسمایک دیوانه بود این مرد.....

شهاب چشمانش را بست تا آرام شود..... فکر اینکه پدربزرگش واقعا
برایش بپا گذاشته باشد دیوانه اش می کرد

شقیقه اش را فشرد و بی حوصله پرسید:

-تا کلاس چندم خوندی خانم منشی؟

این چه سوالی بود؟

آوا با صراحت گفت:

-من معماری خوندم کلاس چیه آقا؟ این همه سال مثل سگ خوندم
که یکی بگه تا

یکهو به خودش آمد و فهمید که چه گندی زده است..... آخر مهندس

معماری چرا باید منشی میشد؟ بند را به آب نداده باشد خوب است.....

شهاب سرش را طرفین تکان داد

حال دیگر مطمئن شد که جاسوس پدربزرگش است

می دانست با دخترک چه کند تا جنازه اش را جلوی عمارت پیدا کنند

امان از اینکه نمی دانست قصد حقیقی آوا چیست

جرعه ای از قهوه اش را نوشید و خیره به قیافه پکر و بی حوصله
خان گفت:

-بالاخره تصمیم گرفتم که طلاق بگیریم!

خان آشکارا متعجب شد و با قیافه ای ناباور نگاهش کرد

یعنی آن شب انقدر غرور ژبلا له شده که طلاق را ترجیح داده است

چرا دلش لرزید؟ مگر همین را نمیخواست؟

هیچ زنی را نمیخواست نه همتا و نه ژبلا

اتفاقا خوب شد اما نمی دانست روزگار خداوند چه تقدیری برایش
رقم زده است...

*

همه چیز مثل برق گذشت

دوهفته گذشت و امروز روز دادگاه طلاق ژبلا و خان بود

همتا هم وکیل مدافع ژبلا برای طلاق....

همتا انقدری از زندگی خان بی خبر بود که وقتی حتی پرونده را
خواند و اسم نیما نامدار را دید نفهمید که همان خان است

خانی که اسمش نیما است و همتا نمی دانست

آن لحظه که اسم نیما نامدار را به زبان آورد و ژبلا در دل به همتا

پوزخندی که از روی بی خبری همتا نسبت به خان بود

خان منتظر کفش های براق سیاهش را بر روی زمین ضرب گرفته بود و در جلسه حاضر بود اما خبری از ژيلا نبود

عصبی بود....نکند ژيلا سر کارش گذاشته باشد؟

قاضی هم از این اوضاع چندان راضی به نظر نمی رسید

با باز شدن یکهویی در سرش را بلند کرد و با دیدن ژيلا کنار همتا خشک زده خیره همتا شد

همتا اینجا چه می کرد

همتا سلامی به قاضی داد و وقتی سرش را چرخاند با دیدن خان گردنش خشک شد و همانجور کج ماند

خان اینجا چه میکرد؟

ژيلا با غرور به خان اشاره زد و گفت:

-همسرم ایشون هستن همتا جان!

در این دو هفته آنقدری با همتا صمیمی شده بود که خودش هم نمی دانست

همتا نمی توانست زبان باز کند...لبانش به هم قفل شده بودند و نای باز شدن نداشتند

با صدای قاضی همه به خود آمدند

دستان همتا می لرزید.

خان فهمید

باهوش بود...ژیلا به چه جراتی چنین کاری را کرده بود؟

انگار زیادی پررو شده بود که چنین کاری را کرده بود

قاضی خواست دوباره صحبت کند که قبل او خان خیره به ژيلا

فریاد زد:

-برای چی اینکارو کردی احمق؟ نگفتی دختر مردم.....

با کوبیده شدن چوب قاضی ناخودآگاه ساکت شد.

ژیلا پوزخندی به خودش زد

احمق نبود که توسط خان به شکر الهی شد

قاضی با اخم به ژيلا و همتا اشاره کرد تا بنشینند و رو به خان گفت:

-اگر یکبار دیگه صداتون بلند بشه مستقیم دستور میدم منتقل بشید بازداشتگاه جناب!

خان سرش را تکان داد و نگاهش را به همتا داد

همتا در شوک بود و این را کاملاً می‌شد فهمید

همتا نفس‌هایش تند شده بود

چه مصیبتی بود که بر سرش نازل شد....گناهش چه بود....کم

نکشیده بود در کودکی از یتیمی خودش و برادر شر و شورش.....

ژیلا آرام رو به قاضی گفت:

-شروع نمیکنید آقای قاضی؟

و سپس با غرور خیره خان شد

امروز غرورش را انگار دوباره از خدا پس گرفته بود و همان ژیلای
مغرور سابق شده بود

خان تیر خلاص را زد و گفت:

-طلاق ما توافقی انجام میشه آقای قاضی مهریه ایشون رو هر
چی بخوان میدم فقط مهر بدم و جونمو آزاد کنم از دست این زن!

ژیلا با حیرت نگاهش کرد و نگاه متعجب همتا به سمت خان
چرخید.

خان رو به همتا ادامه داد:

-خانم وکیل بهتره هر چه زودتر کار رو تموم کنیم من پرواز دارم !

ژیلا بی اختیار با لحنی شوکه گفت:

-مگه روستا هم فرودگاه داره!

خان پوزخندی زد و گفت :

-روستا نه ولی فرانسه داره دیدی که!.

هر دو خشک شدند

میرفت؟

از ایران می رفت تا خودش را اصلاح کند

هوسبازی رسم او نبود

باید می رفت تا پاک برگردد

به سرعت پله ها را بالا رفت و با دیدن پدربزرگش ایستاد

پدر بزرگش لبخندی به روی چهره خسته همتا پاشید و گفت:

-نمازت قضا شده نوه قشنگم؟!

غمگین لبخندی زد و با آهی از ته دل گفت:

-اگه تا الانم شده باشه از این بعد دیگه نمیشه!

پدر بزرگش مانند همیشه مهربان خندید و از کنارش رد شد

می دانست دلیل این حرفش این بود که آشفته بود و شاید هم
پدر بزرگش مسخره اش میکرد

خودش طلاق آن دو را گرفت.

خان رفت و ژیل را دید که چگونه با غرور له شده اش التماس
می کرد تا نرود اما خان رفت

چرا رفت؟ میماند اگر ژیل را دوست داشت و ژیل او را....

خوشبخت می شدند و زندگی می کردند

همتا هم به درک

همین که خان خوشبخت باشد برایش کافی بود

این عشق از اول هم ممنوعه بود....

چهار سال بعد:

با صدای اعلام میکروفن فرودگاه آوا با اخم رو به شهاب گفت:

-چرا باید من با این وضعم پیام برای استقبال!

زن عزیزش غرغری می‌کرد و برایش عادی شده بود

شهاب چه بود و چه شد؟

زن گرفت واقعا برای خودش هم هنوز جای تعجب داشت

زندگی همه آنها تغییر کرده بود

بالخره چهار سال کم نبود

شهاب نگاهش به شکم برآمده آوا کشیده شد و گفت:

-بچه عزیزم و زن عزیزم انقدر سر بابایی غرغری نکنید !

آوا ایشی گفت و نگاهش را به سوی دیگری داد

شهاب با این حرکت آواایش، تمام زندگی‌اش، خندید و در همان لحظه نگاهش به خان افتاد

عکسش را دیده بود.....یعنی این بود کسی که خواهرش عاشقش شده بود؟

چنان خوشتیپ بود که دهانش باز مانده بود

مانند گانگسترها گام برمی داشت

و چه چیزی در انتظار خان بود وقتی بعد از چهارسال پا در وطنش گذاشته بود و ژیل و همتا دوباره سد راهش میشدند

با این تفاوت که اینبار آن دو متحد بودند و وقتی دو زن اتحاد داشته باشند دنیا قطعاً تکانی ریز هم که شده میخورد

-بچم نفسش میگیره!

شهاب کلافه از گرمای بیش از حد رو به آوا گفت:

-خب چیکار کنم نفسش نگیره!

آوا به صندلی جلوی راننده زل زد و گفت:

-اگه جلو بشینم نفسش نمیگیره!

شهاب فهمید درد آوا را.....

تیز نگاهش کرد و گفت:

-بچه نفش میگیره یا تو حرصت میگیره؟!

آوا با صراحت نگاهش کرد و گفت:

-آره من حرصم میگیره من جلو میشینم خان عقب میشینه

-اشکالی نداره اگه واقعا بچه با جلو نشستن مامانش اکسیژن بهش میرسه من عقب میشینم

آوا حتی برنگشت تا خان را نگاه کند

شهاب شرمنده لب زد:

-نه این چه حرفیه پدربزرگم گفته که شما.....

آوا دوباره با لجبازی حرف شهاب را قطع کرد و گفت:

-اگه بابابزرگ بفهمه بچه سختشه درک میکنه!

و بعد به سمت خان چرخید و با کنایه لب زد:

-مگه نه خان بزرگ!؟

خان با چشمانی ریز شده نگاهش کرد

آوا زیادی گستاخی می کرد

خان با کنایه رو به آوا گفت:

-من فکر میکردم شما شبها تو خونه سر می کنین و تو
مهمونی های شبانه ول نمیچرخین آوا خانم!

آوا ابرو بالا انداخت و گفت:

-منظورتون چیه؟

شهاب هم سوالی خان را نگاه کرد

خان خیره به شهاب گفت:

-آخه من شنیدم نوه اصلاخان عمرشون رو تو کلابها و پارتی های
عیونی گذروندن

آوا با ناباوری نگاهش کرد و خان نگاهش را به آوا داد و ادامه داد:

-و دختری که باهاش ازدواج کرده حتما تو همچین جاهایی باهاش آشنا شده مگه نه؟

شهاب خون خورش را می خورد

اگر سفارش پدربزرگش نبود همین جا خان را خفه میکرد

یادآوری گذشته برایش سخت بود و این کنایه های اطرافیان هنوز تمامی نداشت

با هر بار یادآوری گذشته شرمنده آوا می شد

اما آوا هم هنگام عصبانیت خوب از خجالتش در می آمد و منت سرش می گذاشت

خان بعد از گفتن حرف هایش در عقب ماشین را باز کرد تا بنشیند که دست آوا محکم بر روی در ماشین کوبیده شد و با چشمانی قرمز شده و صدایی تقریبا بلند و حرصی داد زد:

-من عقب میشینم شما جلو میشینی!

خان لبانش کش آمد

خوب توانسته بود عصبانی اش کند

زبان درازی هم حدی دارد

شهاب با غصب نگاهش می کرد و در حال کنترل خشم خود بود

خان رو به آوا با لبخند گفت:

-باشه فقط بخاطر اصرار خان بی ادبی عرووش رو اینبار بی جواب
میزارم

شهاب به یکباره عربده زد:

-با زن من درست صحبت کن!

خان عمیق نگاهش کرد.....این برادر همتا بود؟باید با او محترمانه
صحبت می کرد

-جسارت نکردم شهاب خان!

شهاب با حرص در ماشین را باز کرد و نشست و در ماشین را محکم کوبید.....حیف که مهمان پدربزرگش بود حیف....

آوا هم نشست و در را محکم تر کوبید

خان پوزخند به لب در جلو را باز کرد و بی حرف نشست

سعی کرد به این فکر کند که در اولین برخورد با همتا و ژیل چگونه برخورد کند

باید شرکت خود را بیشتر گسترش می داد و شهرتش جهانی میشد و این تنها به کمک اصلاخان پدربزرگ همتا ممکن می شد.....

همتا با عجله پا در حیاط عمارت گذاشت و صدای پاشنه های کفشش طنین خاصی بر روی کاشی های نقش طلا ایجاد کرد

-خانوم خانوم!!!!

یکهو با شنیدن صدا از پشت سرش ایستاد و به سمت مریم برگشت

دختر سیمین بود

مریم نگاهی به عمارت انداخت و آرام نزدیک همتا شد

همتا سرش به نشانه اینکه چیه تکان داد و مریم با چشمانی ریز
پرسید:

-کجا بودین خانم جان؟!

همتا بی حرف نگاهش کرد....چرا باید به مریم جواب پس میداد؟

اما از طرفی هم نمیخواست دل مریم را بشکند

به زور زبانش را چرخاند و با صدایی ناراضی جواب مریم را داد:

-دادگاه!

مریم آهانی گفت و آرام گوشی را از جیب مانتویش بیرون آورد و
همانطور گفت:

-خانم یادتونه گفته بودین اگه اون مردی که تو عکس دیدم اومد
بهتون بگم؟!

همتا گیج نگاهش کرد

نمی فهمید از چه سخن می گوید و نمی دانست چه راه هایی در پیش
رویش قرار دارد و تقدیر چه سرنوشتی برایش رقم زده....